### گفت‌وگو با داود موسایی، مدیر انتشارات فرهنگ معاصر

# قضاوت را به آیندگان بسپاریم

**شرق: آنچه به جرئت می‌توان درباره داود موسایی گفت، این است که او به کاری که می‌کند باور دارد. از این رو است که انتشارات «فرهنگ معاصر» با همه سختی‌هایی که از سر گذرانده امروز در جایگاه قابل اعتنایی ایستاده است. اصولا فرهنگ‌نامه‌نویسی یا تدوین کتاب مرجع و پژوهش درباره زبان فارسی و بیگانه مستلزم حمایت‌های دولتی است. همان حمایت‌هایی که همواره جای خالی‌اش در فرهنگ ما به وضوح دیده می‌شود. بیراه نیست اگر بگوییم دولت‌ها بعد انقلاب در جاهایی که حضور آن ضروری بوده است همواره غایب بوده‌اند و در جاهایی که حضورشان خسارت‌بار بوده همواره حاضر و ناظر بوده‌اند. مدیر انتشارات فرهنگ معاصر بدون چشمداشت به کمک‌های دولتی به کار فرهنگ‌نامه‌نویسی و تألیف و تدوین کتاب‌های مرجع روی آورده است و در این سال‌ها کتاب‌های بسیاری در این زمینه منتشر کرده است. با داود موسایی، درباره راه‌اندازی انتشارات فرهنگ معاصر و ایده شکل‌گیری «فرهنگ معاصر» گفت‌وگویی کرده‌ایم که می‌خوانید.**

**پشت هر موفقیتی، سختی‌هایی بوده و گویا دوران کودکی و نوجوانی شما هم به سختی گذشته است، از آن روزها بگویید.**

از نظر بعضی از دوستانی مثل شما و همکارانم، من در کارم موفق بوده‌ام ولی من خودم را جزء افراد موفق نمی‌دانم. در جایی خواندم زمانی که هر انسانی به دنیا می‌آید وظیفه‌اش نیز با او به دنیا می‌آید. ظاهرا من هم با وظیفه‌ای به دنیا آمده‌ام. در کودکی (هفت سالگی) در اثر حادثه دلخراشی در مقابل چشمانم پدرم را از دست دادم و از همان زمان طعم تلخ از دست دادن پدر و احساس بار مسئولیت خانواده را حس کردم، در آن دوران -شصت سال قبل- زندگی‌ها فرق داشت و در کل زندگی بسیار دشوار بود. خصوصا برای ما که از اقشار بسیار پایین جامعه بودیم. پدرم کارگر ساختمانی بود و طبعا وضع خوبی نداشتیم بعد از از دست دادن پدر، مانده بودیم. هفت ساله بودم و با سه برادر از پنج سال تا سه ماه و مادری بیست‌وشش ساله. چون فرزند بزرگ‌تر بودم پس مسئولیت بیشتری هم طبعا داشتم. خودتان می‌توانید وضعیت خانواده‌ام را حدس بزنید، چهار سال بعد از دست دادن پدرم در سال ۱۳۴۵ ششم ابتدایی را تمام کردم و برای تأمین زندگی ناچار شدم در بازار تهران در چاپخانه‌ای به نام چاپ «خرسند» مشغول به کار شدم. بعد از چند ماه به دلایلی چاپخانه را ترک کردم. ظاهرا در طالع من بوده که با مرکب و کاغذ سروکار داشته باشم. در دوازده سالگی، دقیقا پاییز سال ۱۳۴۵، دست سرنوشت من را به کتاب‌فروشی آذر مقابل دانشگاه تهران کشاند و کارم را در آن کتاب‌فروشی شروع کردم. از نظر دیگران من بچه نسبتا باهوشی بودم و خوشبختانه فضای کتاب‌فروشی مجال بروز اندک هوشم را می‌داد. سه سال در این کتاب‌فروشی کار کردم. آن زمان در مجموع هشت کتاب‌فروشی روبه‌روی دانشگاه تهران بیشتر نبود. از اول خیابان فروردین که با کتاب‌فروشی طهوری شروع می‌شد و به کتاب‌فروشی امیرکبیر، نبش خیابان فخر رازی می‌رسید و حد فاصل خیابان فخر رازی تا خیابان دانشگاه هم فقط کتاب‌فروشی خانه کتاب بود. درواقع می‌توان گفت آغاز نشر و کتاب‌فروشی مدرن در ایران بود. همان‌طور که خودتان هم می‌دانید کتاب‌فروشی و نشر ابتدا در بازار بین‌الحرمین بود، سپس به ناصرخسرو، شاه‌آباد و بعد به مقابل دانشگاه منتقل شد. اکنون که به پنجاه‌وپنج سال گذشته نگاه می‌کنم احساس می‌کنم آن سال‌ها شروع دوره تحول در نشر بود و شاید از خوش‌اقبالی من بود که در این دوره باشم. سه سال در کتاب‌فروشی آذر پادویی می‌کردم. در آن مدت به امور کتاب‌فروشی و کتاب نسبتا واقف شدم و احساس درونی خاصی به من می‌گفت کم‌کم می‌توانی کار و باری برای خودت دست‌وپا کنی. روزی به مدیرم (زنده‌یاد آقای عظیمی) گفتم دیگر نمی‌خواهم اینجا کار کنم و آخر ماه تصمیمم را عملی کردم. در آن زمان پانزده ساله بودم، خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم اما انگار حسی به من می‌گفت نترس، اتفاقی نمی‌افتد. از کتاب‌فروشی‌ها کتاب به امانت می‌گرفتم و روی زمین بساط می‌کردم و پایان هفته‌ها با کتاب‌فروشی‌ها تسویه می‌کردم و بعد از مدتی درآمد خوبی پیدا کرده بودم. پاییز و زمستان که شد به دلیل شروع باد و بارش نمی‌توانستم در پیاده‌رو بساط پهن کنم. دوباره می‌رفتم در کتاب‌فروشی ابوریحان نزد دوست دیرینم آقای کاظم مرتضوی کار می‌کردم.

**ییلاق، قشلاق می‌کردید.**

بله. حدود یک سال‌ونیم به این صورت گذشت تا اینکه یکی از همکارانم که کارمند انتشارات امیرکبیر شعبه فرودگاه بود و مثل من می‌خواست برای خودش کار کند، در فروشگاه سوپر استور خیابان پهلوی (ولی‌عصر)، روبه‌روی جام‌جم، غرفه‌ای گرفت و به من پیشنهاد کار در آنجا را داد و من آنجا مشغول به کار شدم. آن زمان فروشگاه‌های بزرگی مثل کورش ساخته نشده بود، اولین آن، فروشگاه فردوسی در خیابان فردوسی جنوبی بود و دومین آن فروشگاه ایران نام داشت در سه‌راه شاه قدیم (جمهوری فعلی). فروشگاه فردوسی آن‌چنان کارش نگرفت اما فروشگاه ایران به دلیل موقعیت مکانی کاروبارشان گرفت و خیلی خوب بود. پس از آن سوپر استور در خیابان پهلوی (ولی‌عصر) روبه‌روی تلویزیون تأسیس شد. مدتی از ۹ صبح تا ۹ شب و مدتی هم از ۹ صبح تا دوازده شب در آن فروشگاه کار می‌کردم. فروشگاه سوپر استور غرفه کتاب، نشریات خارجی و ایرانی، کارت‌های مناسبت‌های مختلف، کتاب‌های خارجی و... در این غرفه عرضه می‌شد. حدود دو سال در این فروشگاه کار کردم، وظیفه دارم ذکر خیری از آقای حسین خامنه‌ای کنم که مدیر من بودند و خیلی به ایشان مدیون هستم چون به من فرصت دادند تا کار یاد بگیرم، ایشان که فرد بسیار فعال و خوش‌فکری بودند و هر از گاهی که فروشگاه تازه‌ای ساخته می‌شد غرفه کالای فرهنگی آن را می‌گرفتند و من مدتی را در غرفه جدید می‌گذراندم، و در هر کدام از این فروشگاه‌ها حدود یک سال می‌ماندم و وقتی کار روی روال می‌افتاد، نفر دیگری را جایگزین من می‌کردند. تا اینجای کار که حدودا هجده ساله شده بودم باز به سرم زد که باید برای خودم دوباره کاروباری دست‌وپا کنم. درواقع شش سال از زندگی کاری‌ام به این ترتیب گذشت. زمانی که در فروشگاه سوپر استور روبه‌روی جام‌جم کار می‌کردم، تلویزیون ملی تازه داشت ساخته می‌شد، من شاهد ساخته‌شدن تلویزیون ملی و پارک ملت بوده‌ام، آنجا فقط تپه‌ای خاکی بود و هر بار که ماشینی از تپه بالا می‌رفت کل فروشگاه را خاک می‌گرفت. از آنجا به فروشگاهی در خیابان جردن و چند ماه بعد به فروشگاهی در چهارراه قصر رفتم که وابسته به سازمان اتکا و متعلق به ارتش بود که بخش فروش کالاهای فرهنگی این فروشگاه‌ها مربوط به آقای حسین خامنه‌ای بود، طبیعتا در همه‌جا کار سخت بود، ساعت کار طولانی و کار سنگین بود. یک‌تنه باید غرفه سی، چهل متری را اداره می‌کردم.

**به نکته مهمی اشاره کردید. زمانی که جغرافیای کتاب‌فروشی‌ها عوض شد و از محیط تجاری به محیط فرهنگی روبه‌روی دانشگاه منتقل شد، شاهد اتفاقی مهم در نشر ایران بودیم. برخی از این اتفاقات ممکن است مربوط به مدرن‌شدن صنعت نشر باشد و برخی نیز مربوط به اینکه نشر ایران در آن دوران به سمت سیاسی‌شدن رفت. از آنجا که کتاب‌فروشی‌ها روبه‌روی دانشگاه قرار داشت و قاعدتا در بده‌بستان‌های تحولات سیاسی قرار گرفت، این اتفاقات در نحوه نگرش کتاب‌فروشی‌ها مؤثر بود. در خاطرات‌تان گفته‌اید به‌هیچ‌عنوان جذب مسائل سیاسی نشده‌اید، اما گویا در نوجوانی مدت کوتاهی بازداشت شدید. وضعیت آن دوره را چطور ترسیم می‌کنید؟**

خیلی کوتاه به اندازه دو، سه ساعت، و داستان این بود که یک ساواکی در نقش دانشجو آمد و از ما کتاب «مادر» گورکی را خواست، آقای نیکدست که در کتاب‌فروشی آذر مشغول بود کتاب را به ایشان فروخت، یک ساعت بعد آمدند آقای نیکدست، من و صندوق‌دار به نام آقای صدری را بردند به قزل‌قلعه در امیرآباد شمالی، همین جایی که الان میدان میوه است. من و آقای صدری را حدود دو تا سه ساعت نگه داشتند و هیچ‌گونه سؤال و جوابی هم از ما نکردند و آقای نیکدست را مدتی نگه داشتند و مقادیری هم ایشان را اذیت کرده بودند.

**بنابراین اینکه شما تقلای معاش داشتید و خانواده‌ای را سرپرستی می‌کردید، موجب شد نتوانید به مسائل سیاسی وارد شوید و انتظاری جز این هم از شما نبوده است. شما چه تصویری از نشر ایران در آن دوران ملتهب سیاسی در ذهن دارید؟**

مواردی که از روبه‌روی دانشگاه به یاد دارم، مجموعه‌ای از همه اتفاقات بود. مثلا از نوع کار کتاب‌فروشان. کتاب‌فروشی طهوری، متون کلاسیک فارسی چاپ می‌کرد و می‌فروخت. کتاب‌فروشی آذر که من در آنجا کار می‌کردم، کتاب‌های پزشکی و عمومی و جلوتر، کتاب‌فروشی ابوریحان متعلق به آقای احمد عظیمی بود که کتاب‌های عمومی می‌فروخت، کتاب‌فروشی دهخدا متعلق به آقای محمود عظیمی بود که کتاب‌های دانشگاهی، کتاب‌فروشی چهر کتاب‌های پزشکی، و دانشجو، کتاب‌های خارجی و انتشارات امیرکبیر که کتاب‌های خودشان و کتاب‌های دیگر ناشران را می‌فروختند. از نظر من، کتاب‌فروشی‌ها ابتدا برای کسب‌وکار فعالیت می‌کردند، اما فضای دانشگاه آرام‌آرام تغییرات زیادی پدید آورد. خیلی از کتاب‌فروش‌ها در نشر یا فروش به‌تدریج وارد حوزه‌های دیگر شدند. به عنوان مثال، انتشارات پیام که توسط آقای محمد نیکدست به‌تازگی تأسیس شده بود شروع به انتشار کتاب در همه حوزه‌ها کرد؛ از تاریخ گرفته تا نمایش‌نامه و پزشکی. فضای کتاب‌فروشی‌ها آرام‌آرام سیاسی شد، نه یکباره. قبل از آن، کتاب‌فروشی کسب‌وکار بود. ما در کتاب‌فروشی آذر همه نوع کتاب می‌فروختیم همان‌طور که قبلا گفتم حتی کتاب‌های ممنوعه مثل «مادر»، «میراث»، «پاشنه آهنین»، «اصول مقدماتی فلسفه» که امروز کسی حتی نگاهشان هم نمی‌کند، اما گاهی برای هریک از این کتاب‌ها افراد را دستگیر و حتی چهار، پنج سال حبس و زندان برایشان می‌بریدند. تظاهرات دانشجوها را به یاد دارم در سال‌های ۱۳۵۱، ۱۳۵۲ که پشت میله‌ها می‌آمدند و شعار می‌دادند. من از آن زمان متوجه سیاست شدم، که اینها حرف حسابشان چیست. درکی از مسائل سیاسی نداشتم اما کم‌کم متوجه شدم که مثلا امروز تظاهرات در فلان مورد است، مورد بعدی آتش‌زدن اتوبوس واحد برای گرانی بلیت و یا بچه‌های دانشکده فنی قرار است تظاهرات کنند و از این موضوعات که جزئیات آنها را دقیق به یاد نمی‌آورم، آرام‌آرام کتاب‌فروشی‌های متعدد دیگری هم به روبه‌روی دانشگاه اضافه شد؛ انتشارات خوارزمی، آگاه، نیل، جاویدان و... آمدند.

**کتاب «زمان» کی آمد؟**

«زمان»، در حدود سال‌های ۱۳۴۶-۱۳۴۷ پاساژ کوچکی در خیابان نادری نزدیک هتل نادری بود که بعدا آمدند به خیابان انقلاب کتاب‌فروشی ابن‌سینا، از مرحوم (ابراهیم رمضانی) ذکر خیری کنم که در جنوب شرقی میدان مخبرالدوله بود، و متأسفانه به کارشان ادامه ندادند و در میدان ۲۵ شهریور (هفت‌تیر) مغازه‌ای دایر کردند ولی رو به تعطیلی رفت که انتشارات امیرکبیر کتاب‌ها و امتیازات کتاب‌هایشان را خریداری کردند. «نیل»، هم از نبش کوچه رفاهی در میدان مخبرالدوله و «سپهر» هم از خیابان ملت به خیابان انقلاب آمدند. درواقع این کتاب‌فروشی‌ها آرام‌آرام به خیابان انقلاب کوچ کردند، ولی باز نه به‌عنوان حرکتی سیاسی، بلکه حرکتی صنفی و کسب‌وکاری. به خاطر افزایش تعداد دانشجوها و خرید کتاب، روبه‌روی دانشگاه کم‌کم تبدیل به بورس کتاب شد به گونه‌ای که تا سال ۱۳۵۶-۱۳۵۷، شاید حدود بیست‌وپنج تا سی کتاب‌فروشی مقابل دانشگاه بود. بعد از مدتی اینجا پاتوق کالای فرهنگی و، سپس آرام‌آرام جو روبه‌روی دانشگاه سیاسی شد. سال ۱۳۵۶-۱۳۵۷، عده‌ای شروع به چاپ همه‌گونه کتاب‌های مارکسیستی، انواع گروه‌های چپ انقلابی و مذهبی از همه گروه‌ها کردند و جو روبه‌روی دانشگاه دیگر کاملا سیاسی شد.

**در اوایل انقلاب تلقی‌ای وجود داشت که می‌گفت کسانی که تفکرات مارکسیستی دارند در کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه دست بالا را دارند. آیا این تلقی درست است؟**

خیر، همه گروه‌ها بودند.

**به نظرتان این تفکر از کجا شکل گرفت که جو حاکم دست مارکسیست‌هاست؟ این‌طور تلقی می‌شد که اگر نویسنده‌ای توده‌ای نباشد یا گرایش چپ نداشته باشد، بعید است که کتاب‌هایش جایگاهی پشت ویترین کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه داشته باشد.**

بله، تا حدودی چنین موردی بود. بهتر است به جای چپ بگوییم حس‌وحال روشنفکری، یادم است انتشارات پیام به مدیریت آقای محمد نیکدست که راه افتاد، یکی از مشاورانش پرویز اسدی‌زاده بود که نه چپ بود و نه راست بود، ولی مشاور خوبی برای انتخاب و انتشار کتاب بود. در این مؤسسه با پشتکار و مدیریت آقای محمد نیکدست و مشاورت آقای پرویز اسدی‌زاده چقدر کتاب‌های باارزشی منتشر شد ازجمله کتاب‌های غلامحسین ساعدی، کریم کشاورز، فریدون آدمیت، کتاب‌های عمومی در زمینه‌های هنر معماری، تاریخ و کتاب‌های دانشگاهی؛ در اینجا می‌خواهم ادای دینی به آقای نیکدست کرده باشم که حدود دو سال از مدیریت و کاردانی ایشان در کتاب‌فروشی آذر بهره‌مند بودم و باید اذعان کنم بسیاری از آموزه‌هایم مدیون ایشان است. به نظرم باید گفت چپ هم بخش مهمی از روشنفکری است و نباید تفکیک کرد. به محض اینکه می‌گوییم چپ یعنی مارکسیست‌ها هستند، اما روشنفکران الزاما مارکسیست‌ها نبودند. در نتیجه، روبه‌روی دانشگاه جو روشنفکری پا گرفت و از همه طیف‌ها هم بودند.

**درواقع با افزایش نارضایتی‌ها و تغییر جغرافیا، صنعت نشر آموزه‌های اقتصادی را پشت سر گذاشت و به سمت آموزه‌های سیاسی رفت. این تحلیل را قبول دارید؟**

در این منطقه می‌شود گفت چنین بوده. روبه‌روی دانشگاه حس‌وحال متفاوتی داشت. مثلا زمانی که کتاب‌فروشی‌ها در خیابان شاه‌آباد بودند، چنین حس‌وحالی نداشتند. می‌توان گفت آن زمان کتاب‌فروشی «اندیشه» که متعلق به خانواده احمدی بود، یا کتاب‌فروشی «نیل» تا حدی چنین حال‌وهوایی داشت.

**گویا شاه‌آباد دست مذهبی‌ها بود.**

خیر، دست عمومی‌ها بود که مذهبی‌ها را هم شامل می‌شد. تا جایی که به یاد دارم، قبل از انقلاب دسته‌بندی مذهبی و چپی وجود نداشت. کتاب مذهبی هم چاپ می‌شد. آن زمان بیشتر در ناصرخسرو و بازار، کتاب‌های کلاسیک مذهبی چاپ می‌شد، اما دوره انقلاب کتاب‌های مذهبی انقلابی روبه‌روی دانشگاه هم چاپ و فروخته می‌شد. مثلا در کتاب‌فروشی آذر که کتاب‌های شریعتی را می‌فروخت، مردم صف می‌کشیدند، ولی همچنان آثار مذهبی کلاسیک در بازار ناصرخسرو چاپ و منتشر می‌شدند.

**در خاطرات‌تان اشاره کردید که دوره‌ای بساط کتاب‌فروشی داشتید، و آقایان کامران فانی و خرمشاهی از شما کتاب می‌خریدند.**

بله.

**و از همان‌جا با این اشخاص آشنا شدید. چقدر با هم فاصله سنی داشتید و چطور شد که این رابطه ادامه یافت؟**

شاید پنج، شش سال. من دو بار در دوره جوانی‌ام بساط کتاب‌فروشی داشتم. چون من اکثر اوقات آرام و قرار ندارم و برخلاف ظاهرم از درون مدام در حال جوشش هستم، به همین دلیل و شرایط خاص روحیه‌ام نمی‌توانستم برای کسی کار کنم و دلم می‌خواست برای خودم کار کنم. برای همین در دوره‌ای که در فروشگاه سوپر استور و ارتش در جردن کار می‌کردم، یکباره به سرم زد دوباره برای خودم کار کنم و به دوست و مدیرم آقای حسین خامنه‌ای گفتم می‌خواهم برای خودم کار کنم. ایشان انسان بسیار خوبی بودند و به خاطر درس‌هایی که از ایشان آموختم، همیشه نسبت به ایشان احساس دین می‌کنم، به ایشان گفتم می‌خواهم دوباره کتاب بساط کنم. در آن زمان با شخصی به نام جعفر حیدری روبه‌روی سینما دیانا، ضلع جنوبی خیابان شاهرضا (انقلاب) مشارکت کردم. تقریبا مقابل کفاشی وطنی که هنوز هم هست و همین‌طور بانک تجارت فعلی. دیگر روی زمین بساط پهن نمی‌کردم، کیوسک جعبه‌مانندی به طول دو متر و عرض یک متر درست کردم و به زمین نصب کردم، که یک بار شهرداری آمد و آن را کند و برد و با التماس و درخواست پس گرفتم و دوباره نصب کردم و تا مدت‌ها بود، و آشنایی‌ام با آقای فانی و خرمشاهی از آنجا شروع شد. آن کیوسک حال‌وهوای مغازه را داشت؛ شب در آن را می‌بستم و می‌رفتم. شخصی به نام آقای رضا علوی مشتری من بود که از دوستان آقایان فانی و خرمشاهی بودند. این صحبت مربوط به سال ۱۳۵۰-۱۳۵۱ است. روزی آقای علوی به همراه آقای فانی و آقای خرمشاهی پیش من آمدند، هر دو بسیار جوان بودند؛ آقای خرمشاهی شاید آن موقع دانشجو و حدود بیست‌وچهار ساله بود، آقای فانی هم همان‌طور. کم‌کم مشتری و بعد هم دوست شدیم و این دوستی همچنان ادامه دارد. شاید چندان همدیگر را نبینیم اما این آشنایی و رابطه دلی از آنجا شروع شد و همچنان هم باقی است.

**تجربه جالبی است؛ کسانی که از شما کتاب می‌خریدند بعدها صاحب‌نام شدند و سبب گسترش کار شما بین نخبگان، اهل فکر و روشنفکران شد. از طرفی با خوانندگان عام کتاب نیز تجربه دارید. برای یک ناشر مهم‌ترین ویژگی ارتباط با عامه مردم است. حال‌وهوای خوانندگان آن روز چطور بود و با امروز چه تفاوت عمده‌ای داشت؟**

سیاسی بود. اصلا قابل قیاس نیست.

**و این برخورد مستقیم چقدر در فروش شما مؤثر بود؟**

خیلی مؤثر بود. در هر دو دوره‌ای که بساط داشتم رشد را در خوانندگان می‌دیدم. در دوره‌های اول و دوم بساط‌فروشی روی زمین، کتاب‌های صمد بهرنگی، مثل «کچل کفترباز» و «الدوز و کلاغ‌ها»، «ماهی سیاه کوچولو» و... بود. انگار حرف‌های ویژه‌ای در این کتاب‌ها بود که دیگران نباید بفهمند. شاید آن زمان سطح درک سیاسی جامعه به این صورت بود. یا کتاب‌های نسیم خاکسار، آثاری مثل «هرزه‌گیاه ماجراجو» و از این قبیل کتاب‌ها و نویسنده‌ها. همان‌طور که گفتم از سال چهل‌وهفت به کار در فروشگاه‌های بزرگ پرداختم و برای همین حدود سه سال هیچ ارتباطی با مقابل دانشگاه نداشتم. سپس از سال ۵۰ دوباره به مقابل دانشگاه برگشتم. به خاطر فضای بسته‌ای که در دوره شاه بود که به شدت جلوی انتشار کتاب‌ها را می‌گرفتند، عطش بی‌موردی در مردم ایجاد شده بود. عطش برای کتاب‌هایی که گفتم مثل صمد بهرنگی، نسیم خاکسار، تنکابنی، یا برای کتاب «هرزه‌گیاه ماجراجو» که مثلا نام قهرمان داستانش «هبزور» بود که برعکسش می‌شد «روزبه» که تداعی‌کننده خسرو روزبه بود؛ کتاب‌هایی با این‌گونه ایهام‌ها و آن‌همه کوته‌فکری که جلوی انتشار چنین کتاب‌هایی را می‌گرفتند! انقلاب که شد دیدیم همین نویسنده‌ها چیزی برای گفتن نداشتند. در مورد ساعدی نمی‌شود این را گفت، اما بسیاری از نویسندگان مدعی روشنفکری، وقتی چاپ کتاب‌ها آزاد شد، هیچ استقبالی در این آثار نبود و اثری در بازار نداشتند. مثلا الان چه کسی فریدون تنکابنی، نسیم خاکسار یا عباس پهلوان را می‌شناسد، یا بسیاری از شاعران و نویسندگان دیگر که البته باعث تأسف است. البته به هر صورت این آثار هم در بررسی ادبیات ایران حتما جایگاهی داشته و دارند، اما مقصود من این است که این سخت‌گیری‌های دوران شاه باعث این نوع نوشتار و قصه‌ها شده بود. البته من آدم سیاسی نبوده و نیستم و نمی‌توانم اظهارنظر سیاسی کنم چون صلاحیت و دانش آن را ندارم اما بعدها متوجه شدیم به علت حماقت‌های آن دوره، بی‌جهت مردم را تحت فشار روحی قرار می‌دادند.

سال ۵۷ که کتاب‌های جلد سفید چاپ می‌شد، در اوایلش فروش‌های خوبی داشت ولی بعد از مدتی اصلا کسی به آنها نگاه هم نمی‌کرد، با وجودی که به‌مراتب این کتاب‌ها تندتر بود. وقتی مجموعه آثار لنین، مارکس، انگلس و... چاپ می‌شد، دیگر چه کسانی دنبال این‌جور کتاب‌ها می‌رفتند؟ کمااینکه دو سال بعد مردم همان کتاب‌ها را در کارتن یا گونی دم در خانه می‌گذاشتند و کسی حتی نگاهشان هم نمی‌کرد. اما نباید از سال‌های ۵۰ تا ۵۷ بگذریم. کتاب‌فروشی‌های مقابل دانشگاه رشد کردند و اتفاقی که مورد نظر شماست از آن زمان شروع شد. پس‌زمینه‌ای در ذهن این کتاب‌فروشی‌ها بود که صرفا کاسب و کتاب‌فروش نیستند؛ هدف‌هایی در پشت کارشان مشخص بود. نویسنده‌ها و مترجمانی با گرایش‌های روشنفکری از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ در انتشارات نیل و زمان و خوارزمی و چند ناشر دیگر از این دست بودند. کم‌کم مقابل دانشگاه توسعه پیدا کرد؛ ناشرانی آمدند که هم‌زمان کتاب‌فروش و ناشر بودند. تعدادی از ناشران نیز از شاه‌آباد آمدند مثل جاویدان و سپهر که اصولا بیشتر کتاب‌های عمومی منتشر می‌کردند.

**انتشارات شما با حییم شروع شد؟**

خیر، انتشارات از سال ۱۳۵۸-۱۳۵۹ با چاپ کتاب «کلیدر» شروع شد. ابتدا یکی از دوستانم به نام آقای درخشان با استاد دولت‌آبادی، نویسنده اثر قرارداد بسته بود و من با ایشان به طور مشترک این کتاب را چاپ می‌کردیم، نام نشرمان هم «نشر پارسی» بود و به صورت مشترک کتاب درمی‌آوردیم. از سال ۱۳۵۸-۱۳۵۹، اولین چهارجلدی «کلیدر» را چاپ کردیم که من مسئول کلیه امور اجرائی چاپش بودم.

**منظورتان همان نسخه «کلیدر» است که جلدهای قرمز داشت؟**

نه، روی جلد اول تصویر نیزاری بود که برگرفته از صحنه آبتنی مارال بود و جلد دوم آن با کله‌اسبی سیاه‌رنگ که نماد اسب گل‌محمد بود، نقاشی‌های استاد محمدرضا درخشانی بود. یادم است «کلیدر» چهارجلدی را در ده هزار دوره با قیمت صد و نود و پنج تومان چاپ کردیم.

**چطور با آقای دولت‌آبادی به توافق رسیدید؟**

همان‌طور که گفتم دوست زنده‌یادم آقای درخشان گفت من با آقای دولت‌آبادی قرارداد بسته‌ام. پس از اینکه آقای درخشان از ادامه شراکت انصراف داد، با توجه به شناختی که آقای دولت‌آبادی از هر دو ما پیدا کرده بود، پس از انصراف و ترک شریکم به‌تدریج جلد پنج تا ده نوشته شد و چاپ‌های بعدی را من منتشر می‌کردم. برای آقای دولت‌آبادی هم در آن زمان فرقی نمی‌کرد. من ایشان را از سال ۱۳۵۶ می‌شناختم، از روبه‌روی دانشگاه که گاه‌گاهی به کتاب‌فروشی پیوند می‌آمدند.

**الان «کلیدر» دست شماست؟**

بله. حدود ۴۲ سال است که مؤسسه ما چاپ می‌کند.

**«کلیدر» کتاب مهمی در تاریخ ادبیات ایران به شمار می‌رود. به‌عنوان ناشر این کتاب، نظرتان درباره آن چیست؟**

به نظرم کتاب «کلیدر» اثر بزرگ و ماندگاری است که تا ادبیات فارسی زنده است «کلیدر» هم به آن پیوند خورده است. «کلیدر» جزء معدود آثاری است که خوشبختانه در زمان حیات نویسنده‌اش، شهرت عالم‌گیر پیدا کرده یا به قول نویسنده بزرگ و زنده‌یاد سیمین دانشور «دولت‌آبادی هنوز زنده است، ولی آثارش مانند آثار شکسپیر منتشر می‌شوند و تاکنون به زبان‌های دیگر هم ترجمه شده است». به نظر من اگر کسی بخواهد ادبیات ایران را از هر کجا شروع کند، ناگزیر باید کتاب «کلیدر» را بخواند.

**شما کتابی از احمد محمود ندارید؟**

متأسفانه خیر. با اینکه خواهرزاده ایشان حمید لبخنده دوست نزدیک من بود، زمان انقلاب سه، چهار بار به منزلشان در نارمک هم رفتم تا کتاب‌هایشان را چاپ کنیم، اما یادم نمی‌آید چرا نشد. «همسایه‌ها» را انتشارات امیرکبیر منتشر کرده بود. احمد محمود یکی از شریف‌ترین انسان‌هایی بود که در عمرم دیده‌ام. یکی، دو بار هم با حمید لبخنده به منزلشان رفته بودیم که متأسفانه به همکاری نرسید.

**کتاب «کلیدر» را که چاپ کردید، فروش برای شما تضمین‌کننده بود؟**

از زمانی که قرارداد این اثر را بستیم تا به امروز، انتشار این اثر دچار مشکلات فراوانی بوده است. دو، سه بار برای مدت‌زمان سه و چهار سال اجازه چاپ نداشت و من چون مادری که پای فرزندش می‌ایستد ایستاده‌ام در خوشی‌ها و ناخوشی‌هایی که پیش آمده. «کلیدر»، برایم همانند فرزندم می‌ماند و احساس من به «کلیدر» کمتر از نویسنده این اثر نیست و به نظرم هر دو در مانایی این اثر ارزشمند تمام تلاشمان را کرده‌ایم، پس طبعا وقتی انسان چنین احساسی نسبت به اثری داشته باشد سود و زیان آن مهم نیست، اما پاسخ نهایی شما، این اثر گاه سود داشته گاه زیان بنا به شرایط زمان اما طبعا بیشتر سود. فراموشم شد بگویم که وقتی با آقای حسین خامنه‌ای کار می‌کردم، ایشان دفتری هم در خیابان شاه‌آباد در پاساژ صفوی طبقه سوم داشت که آقای دولت‌آبادی را از آن سال‌ها (سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۰) می‌شناختم. آقای ولی‌محمدی دفتری به نام انتشارات شبگیر و صدای معاصر در آن پاساژ داشت که کتاب‌های آقای دولت‌آبادی را منتشر می‌کرد. یادم است اولین کتاب ایشان «لایه‌های بیابانی» بود و کتاب‌های سوم یا چهارم «اوسنه باباسبحان» بود که بعدها آقای کیمیایی فیلم «خاک» را از روی آن ساخت. با ایشان آشنایی حضوری نداشتم. اما در دفتر آقای حسین خامنه‌ای که بودم آقای دولت‌آبادی هم گاهی نزد آقای ولی‌محمدی می‌آمد، من هم دورادور ایشان را نظاره می‌کردم.

**ایده فرهنگ‌نویسی یا فرهنگ‌نامه چطور به ذهنتان رسید؟ کمتر پیش می‌آید ناشری سراغ این نوع کار برود چون کار سخت و زمان‌بری است و سرمایه‌ای که برای این کار می‌گذارید ممکن است برنگردد.**

که برنگشت! نمی‌دانم از کجا شروع کنم. زمانی که کار نشر می‌کردم کارگاه صحافی کتاب داشتم و در کارهای دیگر هم سرکی می‌کشیدم. در عین اینکه کارگاه صحافی داشتم سرمایه‌ای گذاشته بودم و با آقای درخشان به طور مشترک جلد یک و دو «کلیدر» را که در یک جلد بود، چاپ می‌کردیم؛ یعنی نشر را مزمزه می‌کردم. سال ۱۳۵۸-۱۳۵۹، به طور مستقل تحت عنوان نشر «پارسی» جلد یک تا چهار را درآوردم. در آن زمان آرام‌آرام حرفه نشر را شروع کرده بودم، اجازه بدهید باز نقبی به گذشته بزنم.

در مرحله دوم از بساط کتاب‌فروشی‌ام، کار ایندکس را از دوستی یاد گرفتم. آن زمان فقط دو نفر کار ایندکس را انجام می‌دادند، کتاب‌فروشی دانشجو و کتاب‌فروشی کندی، هنگامی که من به این حرفه وارد شدم آن را گسترش دادم. حدود سال ۱۳۵۱، ۱۳۵۲ بود.

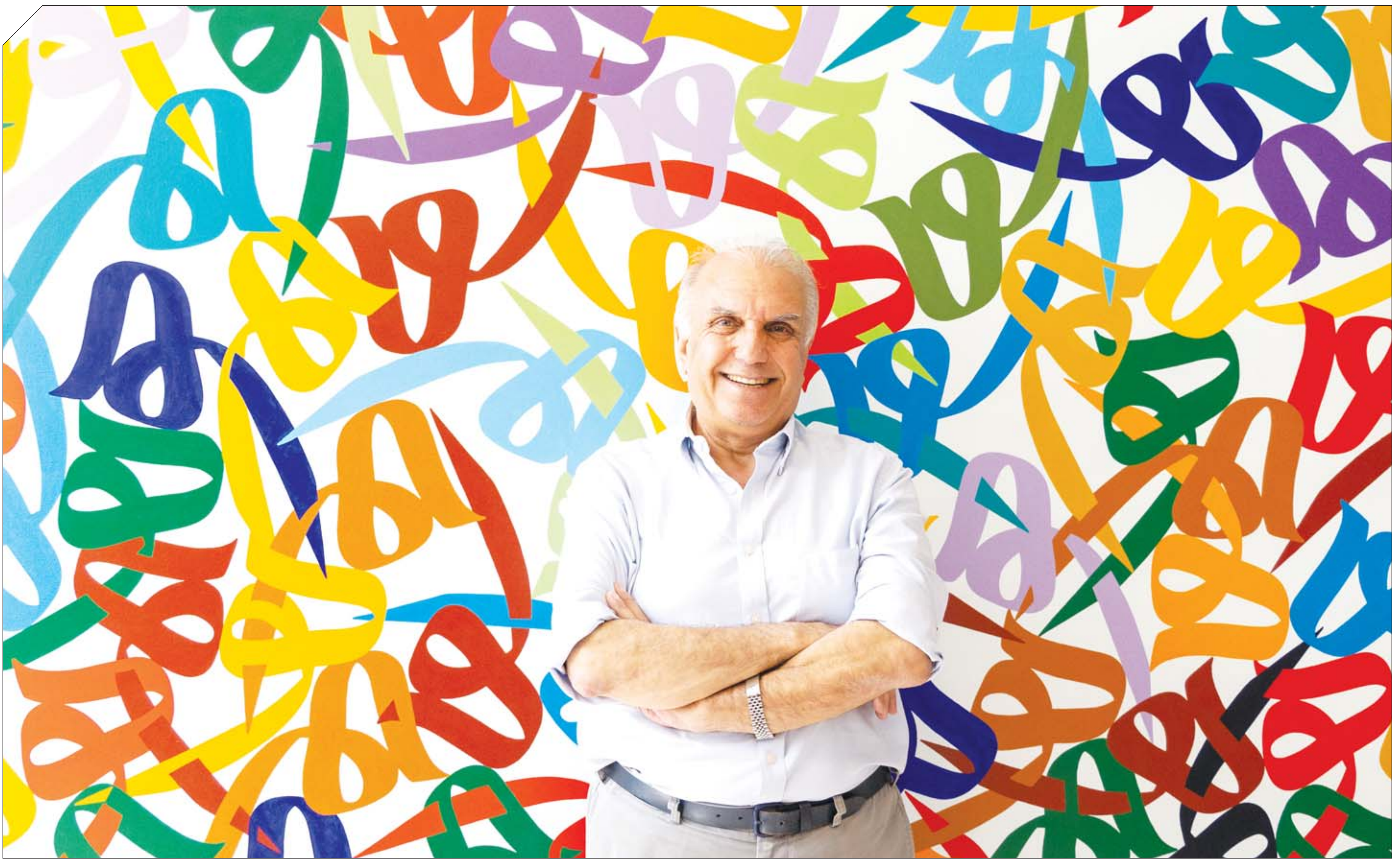

عکس: سهند تاکی، شرق

اول با دو، سه نفر نیرو این کار را شروع کردم. بعد از یکی، دو سال حدود بیست نفری در آن کارگاه مشغول بودند و تا سال ۵۸-۵۹ هم در این کارگاه مشغول بودم، اما بعد از شروع کار نشر این کارگاه را به برادرانم واگذار کردم. از زمانی که کار ایندکس می‌کردیم، به نظرم کار فرهنگ لغت خیلی خوب بود، تیراژهای زیاد حتی فرهنگ‌های خارجی که به صورت افست منتشر می‌شد. در آن روزها مهم‌ترین مشتری ما انتشارات بروخیم بود که دیکشنری‌های حییم را چاپ می‌کرد. صحافی ما تا پاییز ۱۳۵۸ دایر بود. به خاطر چندین سال کار با انتشارات بروخیم و صحافی کتاب‌های این ناشر به طور اتفاقی، با وصی زنده‌یاد سلیمان حییم آشنا شدم. وقتی صحافی می‌کردم به صرافت افتادم که کاری که به صورت دریافت اجرت حق‌العمل کاری باشد همیشه در معرض خطر است، یک روز هست، یک روز نیست و به نظرم آمد این کار برای من مناسب نیست و باید کاری داشته باشم که خودم تولیدکننده‌اش باشم، و چه کاری بهتر از چاپ فرهنگ‌های حییم، همیشه در این فکر بودم کاش می‌توانستم روزی خودم ناشر این کتاب‌ها باشم. در سال ۱۳۵۸ یک روز که رفته بودم به کتاب‌فروشی بروخیم، آقایی در کتاب‌فروشی بودند و با دختر زنده‌یاد بروخیم گفت‌وگوی نسبتا تندی پیدا کردند و آن آقا با رنجش از کتاب‌فروشی بروخیم رفتند. به محض اینکه ایشان رفتند من هم از مغازه آمدم بیرون و به دنبال ایشان روان شدم، چند ده متری که با کتاب‌فروشی فاصله گرفتیم آن آقا را صدا زدم و خودم را معرفی کردم، ایشان هم گفتند من فرج‌الله سلیمان‌زاده، وصی دایی‌ام مرحوم حییم هستم. دلیل گفت‌وگو را پرسیدم، ایشان گفتند ما بابت چاپ این آثار حق‌التألیف از آقای بروخیم می‌گرفتیم، حال دختر ایشان به جای پدر است و عذر و بهانه می‌آورد که انقلاب شده و همه این فرهنگ‌ها را به صورت قاچاق چاپ می‌کنند و ما هم از نظر قانونی دستمان به جایی بند نیست و نمی‌توانیم حق‌التألیف بدهیم. من تازه متوجه شدم که امتیاز چاپ این آثار متعلق به خانواده حییم است. به ایشان گفتم من با آقای بروخیم همکاری می‌کنم و به این امور آشنا هستم، ممکن است شماره خودتان را به من بدهید تا در این مورد خدمت برسم و گفت‌وگویی داشته باشیم، ایشان استقبال کردند و شماره‌شان را دادند و گفتند من در همین شعبه بانک بازرگانی میدان توپخانه مدیر اعتبارات بانک هستم. آن روز با ایشان تماس گرفتم و قرار گذاشتم و رفتم بانک و گفت‌وگوی مقدماتی کردیم و ارتباط خوبی با ایشان پیدا کردم. خدا خواست و از طریق آقای فرج‌الله سلیمان‌زاده، با خانواده حییم، همسر و دختر زنده‌یاد حییم آشنا شدم و امتیاز چاپ فرهنگ‌های حییم را گرفتیم. سال ۶۱ اولین فرهنگ فارسی انگلیسی کوچک را منتشر کردم، بماند که این کار به این سادگی نبود. دو پسر مرحوم حییم یکی در لندن و دیگری در آمریکا ساکن بودند که مدت‌زمانی حدود دو سال با آنها مکاتبه و نامه‌نگاری داشتیم تا بالاخره توسط زنده‌یاد آقای سلیمان‌زاده به قرار رسیدیم و یک عنوان کتاب از مجموعه فرهنگ‌های حییم منتشر کردم که بنیاد مستضعفان که اموال بروخیم‌ها را مصادره کرده بودند، سروکله‌شان پیدا شد و مدعی شدند که این کتاب متعلق به ما است. حدود سه سال هم با بنیاد درگیری داشتیم تا بالاخره اثبات شد که امتیاز نشر متعلق به خانواده حییم بوده است، البته بعدها فهمیدم که متأسفانه بعضی همکارانمان در بنیاد مشکل من را به صورتی مطرح کرده بودند که برای مدیران بنیاد سوءتفاهم درست کرده بودند که داستانش بسیار مفصل است. بعضی از همکاران یا همکارنماها، از روی حسادت یا مواردی از این‌دست سوسه آمده بودند که ایشان مسئله دارند و چه و چه... بعد از چند سال درگیری با بنیاد مستضعفان، مشکل ختم به خیر شد و قرار شد هزینه حروف‌چینی که متعلق به ناشر بوده است که حالا متعلق به بنیاد است را من به آنها بپردازم که مبلغی در حدود یک میلیون و هفتصد و اندی هزار تومان به بنیاد باید بپردازم که پرداختم البته بخشی نقد و مابقی را سفته دادم و تا ریال آخرش را هم سر موقع بدون یک روز پس و پیش پرداختم.

**پولشان را چطور پرداخت کردید؟**

صحافی را برای شروع کار فروخته بودم و پیش‌پرداخت را از طریق مانده پول صحافی و بقیه را هم طی بیست ماه قسطی پرداخت کردم.

**گویا آنجا هم انگی به شما زدند که کلیمی هستید.**

بله، سوسه‌هایی که گفتم از همین دست بود، اما همین موارد بعدها به سود من تمام شد. اوایل انقلاب از این اتفاقات زیاد می‌افتاد، ولی خورشید پشت ابر نماند. زمانی که این امتیاز را به دست آوردم، یاد رؤیاهایم افتادم. سعی کردم کارم را تا حد امکان بدون عیب و نقص منتشر کنم. بدون هرگونه ایرادی در حد امکان آن روزگار. ایده‌هایی از کارهای ناشران خارجی مثل آکسفورد، لانگمن، وبستر... و از این قبیل ناشرها می‌گرفتم. اولین کتابی که چاپ کردم فرهنگ کوچک فارسی انگلیسی حییم بود که در سال ۱۳۶۱ با جلد سخت، کاور گلاسه و کاغذ مرغوب و چاپ خوب، خیلی تمیز و معقول منتشر شد، که مایه تعجب بعضی از همکاران کتاب‌فروش شد؛ چون چاپ‌هایی که توسط ناشر قبلی منتشر می‌شد به قدری بی‌کیفیت بود که قابل گفتن نیست. یادم می‌آید وقتی اولین کتاب فرهنگ را منتشر کردم با تشویق خیلی از همکاران کتاب‌فروش روبه‌رو شدم. با اینکه دانش و تجربه طولانی در نشر نداشتم اما انگار شَمّ این را داشتم که کار باید اصولی و درست و معقول منتشر شود. به‌تدریج متوجه شدم که این کار درآمد معقول و خوبی دارد، چون در مجموع با توجه به هفت، هشت سال همکاری با آقای بروخیم، ایندکس و صحافی، می‌دیدم و متوجه شده بودم که این کار رو به رشد است. در نتیجه وقتی سال ۱۳۶۰ شروع به کار نشر کردم، شَمّی به من نهیب زد که باید برای کارم برنامه داشته باشم و اگر بخواهم پیشرفت کنم باید در این آثار تجدیدنظر کرده و به‌روز شوند. سه، چهار سال دوندگی کردم که امتیاز این مجموعه را به دست بیاورم. شاید نزدیک به پنجاه صفحه نامه‌نگاری با خانواده حییم در انگلیس و آمریکا داشتم.

**گویا بسیاری به شما می‌گفتند چون اوایل انقلاب است و هنوز کارها روی روال نیفتاده، می‌توانید بدون پرداخت حق‌التألیف به صورت قاچاق فرهنگ را چاپ کنید.**

بله، می‌گفتند همه چاپ می‌کنند تو هم چاپ کن. ولی من فکر می‌کردم بالاخره شرایط این کشور همیشه این‌طور نمی‌ماند، روزی قانون حاکم می‌شود و این وضع ادامه پیدا نمی‌کند. پنج، شش سال بعد، مالکیت معنوی و حقوق مؤلف و مترجم به رسمیت شناخته شد و اگر من در آن سال‌ها قرارداد نبسته بودم، این مجموعه کتاب‌ها را الان نداشتم. وقتی امتیاز این مجموعه را گرفتیم، دنبال رؤیاهایی رفتم که در ذهن داشتم؛ می‌خواستم فرهنگ‌هایی جدید و به‌روز منتشر کنم. در آغاز ایده‌ام این نبود که فرهنگ‌های جدید و نو تألیف و تدوین کنم. شَم و منطق به من می‌گفت که از صفر شروع نکنیم؛ به سبک کشورهای غربی عمل کنیم. در آمریکا شاید وبستر بیشتر صد سال قبل نوشته شده بود و به همان اسم همچنان منتشر می‌شود و هرچند سال هم به‌روز می‌شود. یا معروف‌ترین دیکشنری آموزشی انگلیسی؛ آکسفورد advance learner که بیشتر این کتاب الگوی کارم بود. خیلی گشتم تا چاپ اول بعضی این کتاب‌ها را از دست‌دوم‌فروشی‌ها پیدا کنم، مثل فرهنگ حییم چاپ اول. اولین چاپ advance learner ۱۹۴۸ است که تا ۱۹۶۳ تجدیدچاپ شده. من این را برای کارم معیار قرار داده بودم، چون در ایران فرهنگ advance learner که چندین نفر آن را به صورت افست منتشر می‌کردند، خیلی پرفروش بود. سال ۱۳۶۰، در بیست‌وهفت سالگی به صورت جدی وارد این حرفه شدم، حرفه‌ای که همیشه دوست داشتم اما شروع کارم همان‌طور که در قبل گفتم از بیست‌وپنج سالگی بود و دیکشنری‌ها برایم حکم تابلوی راهنما را داشتند. وقتی این کار را شروع کردم به دنبال افرادی بودم که این فرهنگ‌ها (حییم) را روزآمد کنند و لغت‌های جدید را به آنها اضافه کنند. وقتی با افرادی که می‌توانستند این کار را انجام دهند صحبت می‌کردم پی بردم این کار در ایران امکان‌پذیر نیست. چون همه می‌گفتند اگر قرار است تا این حد زحمت بکشیم و دخل و تصرف کنیم چرا به نام خودمان نباشد؟ کمااینکه شروع کار من با زنده‌یاد دکتر حق‌شناس در همین زمینه بود؛ چند ماه را صرف به‌روزکردن فرهنگ حییم کردند، تا اینکه روزی به من گفتند تو که داری این‌همه هزینه می‌کنی، چرا یک فرهنگ نو و جدید را شروع نکنیم؟ مدام اصرار می‌کردم که ما همین کار را می‌کنیم. فرهنگ‌های حییم در دو مرحله می‌تواند نو شود، ولی متأسفانه زیر بار نرفتند و ما کشیده شدیم به تهیه فرهنگ. اینجا ایده‌ای به ذهنم رسید که اشکالی ندارد، شاید از این طریق، هم فرهنگ‌های جدید کار کنیم هم با توجه به انتشار این فرهنگ‌های جدید فرهنگ‌های قبلی را به‌روز کنیم. درواقع این انگیزه باعث شد وارد حوزه کتاب‌های مرجع شویم. از سال ۱۳۶۴، واحد پژوهش مؤسسه را راه‌اندازی کردیم. دفتری در جنوب خیابان دانشگاه داشتم. آپارتمانی صدوچهارده متری بود که در یک اتاقش کار نشر انجام می‌دادم. در اتاق دیگر، دکتر حق‌شناس با تیمش بر روی فرهنگ هزاره کار می‌کردند و در اتاق از طرفی دکتر باطنی و خانم آذرمهر مشغول تهیه فرهنگ معاصر انگلیسی- فارسی معاصر بودند. آبدارخانه را تبدیل به حسابداری کرده بودیم. درواقع من از آنجا شروع کردم از مجموعه کتاب‌های عمومی که تا آن موقع منتشر کرده بودم، تنها کتابی که نگه داشتم «کلیدر» بود و مابقی کتاب‌ها را به ناشران دیگر سپردیم که سال ۱۳۶۱، دوره کامل «کلیدر» را که شامل ده جلد است منتشر کردیم. نمی‌خواهم هیچ‌گونه ادعایی داشته باشم. گاهی آدم‌ها بدون اینکه خودشان متوجه شوند، به سمتی کشیده می‌شوند. همان وظیفه است که در قبل گفتم. برای من هم دست تقدیر چنین فرصت‌هایی پیش آورده.

**همکاری با آقای باطنی و علی‌محمد حق‌شناس حتما فرصت خوبی برای شما بوده، گرچه گفتید که با توجه به شرایط مالی شکننده‌ای که داشتید، آن دوره سخت گذشته است. به هر حال، با اینکه زنده‌یاد باطنی و حق‌شناس چهره‌های مهم و بزرگی هستند اما کار فرهنگ یا همان آثار مرجع، کار بزرگ و زمان‌بری است.**

بله دوره سختی بود. کاملا درست است، کار فرهنگ دقیقا مثل بافت قالی است. ما چندین نوع قالی داریم، اما هرکدام در مدت‌زمان متفاوتی بافته می‌شوند. فرش کم‌ارزش که اصطلاحا خرسک گفته می‌شود سریع بالا می‌آید؛ ظرف دو ماه می‌توان خرسکی دوازده متری را بافت و تمام کرد. اما به این سادگی نمی‌توان فرش دوازده متری ابریشمی بافت. کار تدوین فرهنگ لغت را دقیقا می‌شود به قالی‌بافی تشبیه کرد و اگر کارهای دقیق و علمی باشد همان فرش ابریشم است. در فرهنگ، هر لغت مربوط به حوزه‌های مختلف است؛ یک لغت مربوط به جامعه‌شناسی، لغت بعدی مربوط به فیزیک، پزشکی و... است. تألیف فرهنگ علاوه بر اینکه کار سختی است، کاری بنیادی است. قبل از اینکه وارد حوزه فرهنگ شویم، آثار غیرفرهنگی نیز چاپ می‌کردیم. اما آرام‌آرام به این نتیجه رسیدیم که بهتر است فقط همین رشته را دنبال کنیم. چون این حوزه آن‌قدر دامنه‌اش وسیع است که ناشر می‌تواند در همین حوزه دوام بیاورد و توسعه پیدا کند. من از ابتدا کتاب مرجع را برای ناشر به کارخانه ذوب آهن برای یک کشور تشبیه می‌کردم. چون کارخانه ذوب آهن سرمایه‌گذاری سنگین نیاز دارد و زمان‌بر است. داشتن ذوب آهن به‌تنهایی زیان‌ده است، اما ضایعات جانبی آن سود ایجاد می‌کند. درواقع کارخانه‌های اتومبیل‌سازی، یخچال‌سازی، ساختمان‌سازی و غیره‌ای که کنار ذوب آهن راه می‌افتند، سودآور هستند. برای ما هم خود پروژه فرهنگ پویا که سی سال در این مؤسسه زمان برد، سود آن‌چنانی نداشت اما کتاب‌هایی که از درون این فرهنگ‌ها استخراج و منتشر شدند، سودآور بودند، مانند فرهنگ‌های جانبی که از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۹۴ طول کشید و ما خیلی به فروش آنها امید بسته بودیم، ولی آمدن اینترنت و همگانی‌شدن آن تمام محاسبات ما را به هم زد. در نتیجه اگر اینترنت وارد زندگی مردم نشده بود، شاید الان «فرهنگ معاصر» یکی از بزرگ‌ترین ناشران ایران بود، چون تیراژهای ما بسیار بالا بود. خودمان چاپخانه و صحافی تأسیس کردیم، چون صحافی‌ها نمی‌توانستند در زمان‌های مشخص و به‌موقع کتاب‌ها را آماده و برسانند. به طور پیوسته رو به توسعه بودیم. سال ۱۳۶۰ خودم به‌تنهایی کار را شروع کردم، اما به‌زودی با توسعه کار نیرو آوردیم. اولین فردی که شروع به کار با ما کرد، خانم زهره صادقی به‌عنوان حسابدار بودند چون همیشه معتقد بودم از نظر مالی باید بدانیم چه می‌کنیم. با توجه به توسعه کارمان در سال ۱۳۹۰ براساس فهرست افراد بیمه‌شده‌مان حدود صدوبیست، سی نفر بود که بخش عمده‌ای از آنها در واحد پژوهش مؤسسه مشغول بودند؛ زنده‌یادان آقایان حق‌شناس، باطنی، صدری افشار و کریم امامی و دکتر حسین سامعی، خانم انتخابی، استاد روبین پاکباز، محمدرضا پارسایار و خیلی‌های دیگر که ذکر اسامی آنها طولانی است که برای ما هزینه‌های سنگینی داشتند.

**کار شما از لحاظ گستره و کیفیت، شبیه به کار مؤسسات دولتی در غرب بود.**

دقیقا. وقتی کم‌کم تا حدی به این کار احاطه پیدا کردیم، فکر کردم شاید دولت ما را درک کند که مملکت باید تشکیلات فرهنگ‌نویسی داشته باشد، آن‌هم نه یک مؤسسه بلکه چندین مؤسسه، غافل از اینکه اینجا دل کسی برای فرهنگ نمی‌سوزد و دلی در گرو آن نیست. خود من از فرهنگ و رفتار حاکمان مملکتمان اطلاع زیادی نداشتم گو اینکه هنوز هم ندارم. اما این را می‌دانم که در هر جامعه، کتاب‌های مرجع، از آثار بنیادی توسعه و پیشرفت است، نشان‌دهنده میزان تحقیق در آن جامعه است و اگر کتاب‌های مرجع دقیق نداشته باشیم، نمی‌توانیم به ترجمه‌های دقیق برسیم.

وقتی آرام‌آرام قدم به حوزه کتاب مرجع عمومی گذاشتیم، به صرافت افتادیم که در سایر حوزه‌های تخصصی نیز کار کنیم. این شد که در حوزه‌های دیگر مراجع: گیاه‌شناسی، هنر، فیزیک، شیمی، کامپیوتر، کشاورزی و... کتاب مرجع منتشر کردیم.

**اگرچه کار شما سخت بود، اما به نظر می‌رسد آن دوران فضا هم خالی بوده است.**

بله، البته فضا برای کار دقیق و علمی درجه یک خالی بود، نه برای کارهای دم دستی. دیگران کار ما را پول هدر دادن تلقی می‌کردند، اما من فکر می‌کردم مملکتمان رو به رشد و توسعه است و نیاز به کتاب‌های مرجع بسیار زیاد. هنوز هم با وجود تمام مشکلات، کشورمان به نسبت کشورهای اطراف از خیلی موارد پیشروتر است. نباید به ظواهر و شرایط امروزمان نگاه کنیم؛ پیشرفت ترکیه به خاطر درجا زدن ما است. دوبی و امارات هم همین‌طور. البته الان امارات دارد به صنعتگران ایرانی زمین رایگان و تا نود درصد نیز وام می‌دهد تا کار تولید کنند و دولت ما در خواب غفلت. دولت ما باید بفهمد کار است که جامعه را سامان می‌دهد نه دلالی و واسطه‌گری، نه خرید و فروش زمین. تا روزی که جامعه‌ای برای کار و دانش احترام قائل نشود، محکوم به عقب‌ماندگی و رو به فناست. اگر هنوز سنگ روی سنگ بند است به خاطر عرق ریختن و همت آدم‌هایی است که هنوز به آینده این مملکت امید دارند. ما امید داشتیم و برای کارمان برنامه‌ریزی‌های سی، چهل، پنجاه‌ساله کردیم. یک پروژه ما، مجموعه فرهنگ‌های پویا سی سال زمان برد. نسخه اول پروژه هنر یک جلدی ما هفت سال، و دایره‌المعارف هنر سه جلدی دوازده سال زمان برد. و همه این آثاری که در واحد پژوهش مؤسسه ما تهیه، تدوین و تألیف شد، هر اثر چندین سال زمان، سرمایه سنگین و عمر پژوهشگران ما را صرف کار کرد.

**انتشار کتاب مرجع گیاهان دارویی و معطر چند سال زمان برد؟**

کتاب گیاهان را نمی‌شد در مؤسسه درآورد. آقای مظفریان که در حوزه کار خودشان، محقق درجه یکی هستند و برخی از پروژه‌های‌شان را خودشان و بعضی دیگر را با همکاری دانشگاه‌ها و مراکز علمی تهیه می‌کردند.

**این حرکت می‌تواند حرکتی ملی باشد.**

قطعا این کارها کارهای ملی است که اصولا دولت‌ها باید انجام دهند اما در این کشور اکثر این کارها را ملت انجام می‌دهند و دولت بیشتر ناظر است، بدون هیچ‌گونه حمایتی که واقعا تأسف‌آور است. من به این گفته ونگوگ وفادارم که می‌گوید «در گوشه‌ای بنشین و کارت را انجام بده، بگذار آیندگان تو را قضاوت کنند». ما اهل جار و جنجال و سمینار نبودیم. زمان جنگ، در دفتر اولیه‌مان، وقتی موشک و بمب می‌انداختند، به زیرزمین می‌رفتیم و آژیر سفید که به صدا درمی‌آمد، همه برمی‌گشتیم و به کار خودمان ادامه می‌دادیم. در آن دوره، همه به دنبال خارج کردن پول و سرمایه‌شان از این مملکت بودند، اما من کتاب برای آمریکا می‌فرستادم و دلار دریافتی‌اش را صرف کارهای پژوهش می‌کردم. اینها را می‌گویم چون کار به سرانجام رسیده. بیش از صدوپنجاه هزار صفحه کتاب مرجع منتشر کرده‌ایم. مقایسه کنید با سال‌های قبل از انقلاب، اگر لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ معین را مستثنا کنیم با قاطعیت می‌گویم که تا صد سال آینده هم کسی یا نمادی نمی‌تواند این حجم از کتاب مرجع در حوزه‌های مختلف را در این سطح از دقت علمی انجام دهد. این یک کارنامه افتخارآفرین و اتفاقی تاریخی بود. البته من ادعایی ندارم، شاید فکر کردم می‌توانم کاری انجام بدهم و دنبالش رفتم والبته به این کار هم علاقه داشتم. یکی از رموز کار ما این بود که در طول این سال‌ها برای هیچ‌کدام از پروژه‌هایمان، هیچ وقت در آغاز کار حساب و کتاب نکردیم. فقط گفتیم کار خوبی است و باید انجامش بدهیم. فقط در یکی از پروژه‌هایمان فهمیدیم باید حساب و کتاب می‌کردیم؛ چهار سال با دکتر باطنی برای تألیف فرهنگ فارسی به انگلیسی کار کردیم اما به جایی نرسید. البته بعدها که تبحر یافتیم و قرار بود پروژه‌های سنگین دست بگیریم، مطالعه می‌کردیم و گروهی را می‌آوردیم که برآورد کنند که کار چقدر زمان‌بر است، از قبیل چقدر نیرو، چقدر هزینه و چه تعداد نیروی انسانی را برآورد می‌کردیم، بعد آن را انجام می‌دادیم. اما از قبل حساب و کتاب نمی‌کردیم، مثلا می‌گفتیم خوب است که فرهنگ انگلیسی به فارسی جدید یا سایر فرهنگ‌ها را داشته باشیم. خیلی آرمانی به موضوع نگاه می‌کردیم، در هیچ‌یک از پروژه‌ها حساب نکردیم که اگر با فلان هزینه کتاب‌ها فروش نرفت، چه کنیم. ویراست چهارم فرهنگ پویای دکتر باطنی و تیمش ده سال زمان برد. تیمی چهار نفره بودند. ده سال مکان و حقوق و تمام امکانات دیگر دادیم برای یک فرهنگ دو هزار صفحه‌ای که فقط از ویراست سوم تبدیل به چهارم و به‌روز شد. حساب کنید ده سال حقوق تیمی چهار نفره، از سال ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۴، به سرپرستی دکتر باطنی چقدر می‌شود. هنوز هم نمی‌دانم چقدر شد و نمی‌خواهم بدانم، اما کار را به سرانجام رساندیم. تا الان سه هزار نسخه چاپ کرده‌ایم. اگر حق‌التألیف این اثر را حساب کنید، رقم بسیار اندکی خواهد شد. در طول ده سال با تورم امروز محاسبه کنید چندین میلیارد هزینه کردیم. با وجود این، کار را نصفه‌ونیمه رها نکردیم و گفتیم حالا که شروع کردیم، آن را به سرانجام می‌رسانیم. علاقه و اراده و تفکری در پس این کار وجود داشت که این آثار برای کشور می‌ماند. هدف‌مان تجارت نبود، می‌خواستیم مجموعه‌ای از فرهنگ‌ها و آثار مرجع جدید در این کشور به یادگار بگذاریم. نسل بعد فقط کافی است آنها را به‌روز کند. کما اینکه خیلی از این فرهنگ‌ها را خودمان هم به‌روز کردیم.

---

## چهار نفری شال و کلاه کردیم

تدوین فرهنگ‌نامه و کتاب‌های مرجع، کار سترگی است که تنها از دست زبان‌شناسان و ادبای خبره و چیره‌دستی برمی‌آید که جز برخورداری از دانش لازم، به روش‌شناسی و شیوه‌های علمی پژوهش هم اشراف داشته باشند. وقتی واحد پژوهشِ انتشارات فرهنگ معاصر راه‌اندازی می‌شود، جمعی از استادان و صاحب‌نظرانِ زبان‌شناس تیم‌های پژوهشی تشکیل داده و کار تدوین فرهنگ‌نامه‌هایی را آغاز می‌کنند که جملگی زمان‌بر بودند و تدوین برخی از آنها یک تا دو دهه به طول کشیده است. از جمله این استادان می‌توان به علی‌محمد حق‌شناس، زبان‌شناس، مؤلف و مترجمِ فقید، مرحوم دکتر محمدرضا باطنی، زبان‌شناس، مترجم معاصر و حسین سامعی، زبان‌شناس و فرهنگ‌نویس ایرانی اشاره کرد که در تدوین «فرهنگ هزاره» مشارکت داشتند. سال‌های متمادی کار در کنار هم، الفت و دوستی بین داود موسایی و استادان مشغول به کار در فرهنگ معاصر پدید می‌آورد و این دوستی‌ها به سفر و هم‌نشینی‌هایی می‌رسد که داود موسایی هنوز خاطراتش را به‌وضوح به یاد می‌آورد:

شهریور ۱۳۶۴ بود. دکتر حق‌شناس، دکتر سامعی و دکتر باطنی اردیبهشت ۱۳۶۴ کار با فرهنگ معاصر را شروع کردند. بعد از چهار ماه که از شروع واحد پژوهش می‌گذشت، زنده‌یاد دکتر حق‌شناس گفت خسته شده‌ایم، اگر می‌شد سفر می‌رفتیم خوب بود. در آن موقع من یک فولکس واگن داشتم که هم برای کارهای شخصی‌ام بود و هم وسیله حمل‌ونقل مؤسسه بود. پیشنهاد دادم که با آن برویم و آنها موافقت کردند. زمان جنگ بود، درست زمانی که آیت‌الله خامنه‌ای داشتند رئیس‌جمهور می‌شدند. وسایل را جمع‌وجور کردیم و راه افتادیم. آن زمان همسر دکتر حق‌شناس در ایرلند بود. چهار نفری شال و کلاه کردیم. حق‌شناس که شاعر بود جمله‌ای گفت که هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم، گفت آقای موسایی مثل برگی که از درخت می‌افتد و باد به هر طرفی آن را می‌برد و چرخ می‌زند و سرانجام در گوشه‌ای بر زمین می‌نشیند. همان‌طور برویم. همین کار را کردیم. تصمیم گرفتیم برویم به سمت غرب. به کرج که رسیدیم گفتم حالا کجا؟ گفتند برویم چالوس. در آن موقع خانه‌ای در نوشهر اجاره کرده بودم تا در مواقع بمباران خانواده‌ام را به آنجا ببرم. یک شب آنجا ماندیم و تصمیم گرفتیم راهی تبریز و گردنه حیران بشویم. هر شب یک جا می‌ماندیم. شبی کنار دریا خوابیدیم و ماشین توی شن گیر کرد. که خوشبختانه صبح زود یک خانواده که یک جیپ لندرور داشتند، ماشین ما را از شن بیرون کشیدند. خلاصه سه، چهار شب طول کشید تا به آستارا برسیم. از آستارا به اردبیل و تبریز رفتیم. ده، دوازده روز سفرمان طول کشید و خیلی خوش گذشت. قدیمی‌ها می‌گفتند سفر آدم را پخته می‌کند که واقعا درست است. در این سفر همکاران و دوستانم را بیشتر شناختم. شاید یکی از دلایلی که همکاری ما دوام آورد این سفر بود که به اخلاق هم پی بردیم. به آستارا رسیده بودیم، نزدیک غروب وسایل را جمع کردیم که به مقصد بعدی برویم. از آستارا که خارج شدیم سمت راست قسمت روسیه بود. مرحوم حق‌شناس گفت، داود از اولین خروجی سمت چپ، هر جا رفت، بپیچ. گفتم باشد. دکتر حق‌شناس خیلی محتاط بود. توی بیراهه که افتاده بودیم، در سربالایی بسیار تندی که می‌رفتیم به پیرمردی ترک‌زبان برخوردیم که شبیه پیرمرد فیلم «درسو اوزالا»ی کوروساوا بود و به سختی متوجه شدیم که می‌گوید اگر بالا می‌روید من را هم ببرید. پیرمرد را به زحمت سوار کردیم. یک‌دفعه از دهنم پرید که نمی‌دانم چقدر بنزین داریم! درجه ماشین خراب بود و بنزین را نشان نمی‌داد. می‌دانید که ترمز با روشن بودن موتور کار می‌کند. یک‌دفعه دکتر حق‌شناس گفت عجب آدم کله‌خری هستی، یعنی چه که بنزین نداریم! گفتم دکتر عصبانی نشو، مهم نیست. پیرمرد را با هیزم‌هایش جایی توی راه به زحمت پیاده کردیم. سربالایی به قدری زیاد بود که ماشین به زحمت می‌توانست سربالایی را بالا برود. شب در چادر و کیسه خواب خوابیدیم. دم صبح باران نرم‌نرم شروع شد. من و دکتر باطنی معمولا در ماشین می‌خوابیدیم. دو نفر دیگر در چادر و کیسه خواب. ساعت یک صبح که بساط خواب را جور می‌کردیم یک‌دفعه دو جوان سمت ما آمدند و به زبان آذری پرسیدند، اینجا چه می‌کنید؟ ما هم پرسیدیم شما اینجا چه می‌کنید؟ به زبان آذری و اشاره به ما فهماندند بالاتر، شب گذشته عروسی بوده و کمیته آمده و عده‌ای را گرفته و عده‌ای را هم اذیت کرده‌اند. در حالی که زبان آنها را هم نمی‌فهمیدیم کمی با ما گپ زدند و رفتند. حدود نیمه‌شب خوابیدیم. ساعت پنج صبح، آقایی که محلی بود و خدا خیرش بدهد، ما را بیدار کرد و به فارسی گفت شما اینجا غریب هستید؟ گفتیم بله. گفت، زود وسایلتان را جمع کنید و بروید. بالاتر از اینجا فقط یک ده هست. اینجا اگر باران بزند دیگر نمی‌توانید تکان بخورید. جاده خاکی است و ماشین سر می‌خورد و توی دره می‌افتد. دکتر حق‌شناس باز از کوره در رفت و گفت اون از بنزینت، این هم از این! گفتم، این که دیگه دست من نیست! آقای سامعی گفت من سوار نمی‌شوم، پیاده و به دو می‌روم تا شیب کم شود. یادشان به خیر. در طول این مدت دکتر باطنی با توجه به اصفهانی بودنشان خیلی ما را سرگرم می‌کرد خدایشان بیامرزاد. بعد به سمت سرعین و اردبیل و گردنه حیران و چند روزی هم در تبریز ماندیم تا بالاخره به تهران برگشتیم.

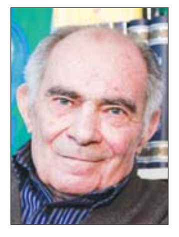

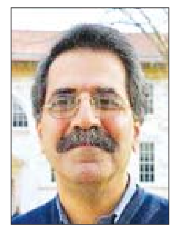

---

## رمانی به سبک زندگی شهری

«دایی جان ناپلئون» به رغم شهرت فراگیرش، سال‌ها کمیاب بود. مگر در بساط دست‌فروش‌ها پیدا می‌شد تا اینکه بعد از سال‌ها این اواخر در انتشارات فرهنگ معاصر در شکل و جلدی تازه منتشر شد. ایرج پزشک‌زاد، خالقِ این رمان مطرح، دانش‌آموخته رشته حقوق در فرانسه و کارمند وزارت امور خارجه که تا انقلاب به‌عنوان دیپلمات در آنجا مشغول به کار بود، می‌نویسد: «دایی جان ناپلئون را من در اواخر دهه چهل، هنگام مأموریتم در سوئیس نوشته بودم. وقتی مشغول دستکاری‌های نهایی آن بودم، از قضا، دوست قدیم و ندیمم، تورج فرازمند گذارش به ژنو افتاد. نوشته مرا دید و بسیار پسندید و در مراجعت، خبرش را به تهران رساند. وقتی من در پایان مأموریتم به ایران برگشتم، دوستان مجله فردوسی ـ که مجله خاستگاه قلم‌زنی‌ام بود ـ اصرار بسیار کردند که موافقت کنم قبل از انتشار کتاب، آن را در مجله، به صورت پاورقی چاپ کنند. من به این نحوه انتشار نوشته‌ام رغبتی نداشتم. اما در نهایت به توصیه دوستم فرازمند، پذیرفتم...» و چندی بعد، کتاب «دایی جان ناپلئون» در نوروز ۱۳۵۲ منتشر شد و پزشک‌زاد که انتظار این حد استقبال را نداشته می‌نویسد: «اولین و بزرگ‌ترین شادمانی من وقتی بود که دیدم علاوه بر مردم عادی هم‌ردیف خود من، کسانی از بزرگان نامدار علم و ادب هم که فکر نمی‌کردم حوصله و فرصت کنند بنشینند رمان بخوانند، آن را خواندند و به من گفتند که خواندند». پزشک‌زاد را بیش از دیگر آثارش با «دایی جان ناپلئون» و «ماشاءالله‌خان در بارگاه هارون‌الرشید» می‌شناسند، اما او ترجمه‌های مطرحی نیز دارد و ازجمله آنها کتاب «شوایک سرباز پاکدل» اثر یاروسلاو هاشک که آن را در سال ۱۳۶۴ ترجمه کرد، و «عدالت اجرا شده است» ژان مکر که در سال ۱۳۳۷ به فارسی برگرداند، «دو سرنوشت» ویلکی کالینز، نویسنده و دانش‌آموخته حقوق که به داستان‌های کوتاهش معروف بود و پزشک‌زاد این کتابش را در سال ۱۳۴۵ ترجمه کرد، «ماروا» اثر موریس دوکبرا که اوایل دهه ۱۳۶۰ درآمد و رمان معروف «دزیره» نوشته آن ماری سلینکو که بار نخست در سال ۱۳۳۵ منتشر شد و انتشارات فرهنگ معاصر اخیرا آن را منتشر کرده است. با این اوصاف، از ایرج پزشک‌زاد، اینک کتاب‌های «دایی جان ناپلئون»، «ماشاءالله‌خان در بارگاه هارون‌الرشید» و «دزیره» در دسترس است و ناشر آثار پزشک‌زاد، داود موسایی، در بخشی از گفت‌وگو با «شرق»، ماجرای آشنایی و انتشار آثار پزشک‌زاد را این‌گونه روایت می‌کند:

سال ۱۳۹۴ یک شب از ماه بهمن در خانه علی عباسی که از تهیه‌کنندگان فیلم‌های طراز اول فارسی در قبل از انقلاب بود و معمولا سالی یکی، دو بار که یک بار آن حتما زمان فستیوال فجر است از فرانسه می‌آید تا همه فیلم‌های آن سال را ببیند. شبی که منزل ایشان بودیم، صحبت از آقای پزشک‌زاد شد. گفتم آیا با ایشان آشنا هستی؟ گفت بله، رفیقم است و بسیار هم نزدیک، اتفاقا می‌خواهد ناشرش را عوض کند و می‌گوید که دیگر از این ناشر راضی نیست. گفتم شماره ایشان را بگیر تا گپی بزنیم. تماس گرفت و من را به‌عنوان یکی از دوستان قدیمی خود و ناشری مطمئن به زنده‌یاد ایرج پزشک‌زاد معرفی کرد. آقای پزشک‌زاد گفتند تصمیماتی در مورد کتابم دارم. گفتم من یکی، دو ماه دیگر به پاریس می‌آیم، شما فعلا دست نگه دارید تا خدمت برسم. من هر سال عید به پاریس نزد دخترم می‌رفتم، آن سال با آقای پزشک‌زاد در دفتر آقای عباسی در پاریس قرار گذاشتیم و با هم ناهار خوردیم. چند تا از کتاب‌هایمان را مثل «ابلوموف» و «کلیدر» و یکی، دو عنوان از فرهنگ‌هایمان را برای آقای پزشک‌زاد بردم و به ایشان نشان دادم. ایشان از کیفیت چاپ کتاب‌ها تعجب کرد، فکر نمی‌کرد صنعت چاپ در ایران تا این حد پیشرفت کرده باشد. گفت می‌خواهم کتابم را از ناشر فعلی‌ام بگیرم چون چندان راضی نیستم. آقای عباسی شما را پیشنهاد کرده. گفتم من مشکلی ندارم و آمادگی دارم که کتاب شما را چاپ کنم. راستش، خیلی دلم می‌خواست «دایی جان ناپلئون» را منتشر کنم چون مؤسسه ما ناشر «کلیدر» بود که بهترین رمان سبک روستایی و عشایر است، همیشه دلم می‌خواست یک رمان هم به سبک زندگی شهری نیز در کتاب‌هایمان داشته باشیم. «دایی جان ناپلئون» رمانی مربوط به دوران اواخر سلسله قاجار و اوایل دوره تجدد است که به‌خصوص به تأیید خیلی از بزرگان فرهنگ یکی از مهم‌ترین کتاب‌های طنز در صد سال گذشته است. با آقای پزشک‌زاد برای چاپ کتاب‌های «دایی جان ناپلئون»، «ماشاءالله خان در دربار هارون‌الرشید» و همه آثار ایشان که در ایران قابل چاپ و نشر بود، قرارداد امضا کردیم تا مجموعه آثار ایشان را منتشر کنیم. و تا به امروز برخی از کتاب‌های ایشان را منتشر کرده‌ایم. به هر حال بین من و آقای پزشک‌زاد دوستی و اعتماد شکل گرفت. حتی تا یک هفته قبل از فوت‌شان تماس تلفنی داشتیم و گزارشی از کارهایش می‌دادم. کمی خوشحال شده بود که سرانجام کارش سروسامان گرفته. آرزویم این بود که چند سال بیشتر زنده می‌ماند و می‌دید که آثارش به شکل معقولی منتشر شده‌اند. بقیه کتاب‌های ایشان را هم حروف‌چینی کردیم و در حال چاپ است، مثل «دزیره» که با ترجمه ایشان منتشر کردیم. تأسف می‌خورم که ایشان فوت کرد و این روزها را ندید!

دایی جان
ناپلئون
ایرج پزشک‌زاد

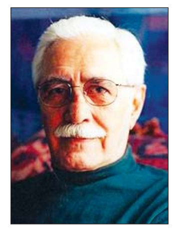

ماشاءالله‌خان
در
بارگاه هارون‌الرشید
ایرج پزشک‌زاد